



اول ماه مه

نعمت میرزاده آرم

این کاوه است!
این کاوه از درون کوره سوزان کارخانه برون آمده ست!
با چهره شکفته سرخ حریق،
باسینه مقاومت ستان،
با مشتای پتک،
پولاد آبدیده اندامش،
خیس عرق ز کار؛
با گامهای محکم و سنگین به پیش می آید.
از قلب کارخانه برون آمده ست
افراشته ست پرچم موج سرخ:
خون رنج پایمال تبارکار
با انضباط نبض موتور،
باجهد کارگشای آچار،
با قاطعیت تیغ بُرش،
و منطق فشار پرس
پایه راه نهاده است؛
و با زبان روشن چکش، سرود می خواند!
با گامهای محکم و سنگین به پیش می آید،
با پشتواره تجربه های هزار نسل پریشان کار،
برق ستاره های عرق روی چهره اش،
از رویش مداوم خورشیدهای بخشش زرباش،
که در مدار چرخش بازوی او،
به کام کسان دگر
هماره دمیده ست.
تنها به جای مانده نصیبش!

و پینه های سفت کف دستش،
نقدینه سکه ها که برایش مانده ست!
با گامهای محکم و سنگین به پیش می آید
این کاوه سنگلاخ دراز هزار تجربه تلخ را
به طول زمان، با پای پر ز آبله پیموده است؛
زین عرصه تا فراختای جهان.
یکسو شوید! ره بگشائید هان!
این کاوه راه گشاینده فریدون نیست!
این کاوه سوی هیچ قبله نزدیک و دور نیز
نماز نخواهد آورد!

در زیر چرخ دنده او،
کاخ رفیع خون پی سرمایه خرد بخواهد
شدن؛

با برجهای نگهبانی اش!
سرسخت و استوار در میانه دروازه بزرگ
کارخانه ستاده ست.

این کاوه است!
لبخندش گواهی پیروزی.

در چشمهای پاک و نجیبش،
خورشید فصل دانش نیروی کار شکفته
ست.

در دستهای گرم و بزرگش،
یک آسمان ستاره روشن
سرسخت ایستاده و روئینه از هجوم و گزند
است

بر آبی لباس کار براننده اش،
چرکاب بازمانده تقدیم سود کار به سرمایه
نیست!

و سوت کارخانه بلند است!

بخت من

کمال اجتماعی جندقی «نیمسوزالشعرا»
بخت من با شخص من بی التفاتی می کند
گاه می خواهد بلطفد لیک قاتی می کند
بخت من آشفته باشد، کارهایش بی حساب
شایگان چون قافیه بی انضباطی می کند
گر بدو گویم بدو، چون فرصت از کف می رود
همچو طفل تازه راه افتاده تاتی می کند
گر به او گویم تأمل کن، کمی خونسرد باش
همچو شخص خورده مسهل بی ثباتی می کند
گر که می گویم موقر باش، لبهای مرا
مشته با پسته های صادراتی می کند
گویمش: بد نیست قدری خرده شیشه داشتن
سادگی مانند اشخاص دهاتی می کند
نزد اشخاص متین چون جاهلان بی ادب
گنده گویی و غلظهای زیاتی می کند!
گر که جداً گویمش: دیگر نگردد گرد طنز
پای در کفش «حسامی محولاتی» می کند
بخت من ذاتاً پریشان است و اوضاعش خراب
بی وفایی هاش راه، البته، ذاتی می کند
خواستم خود را بسوزم، لیک ماندم «نیمسوز»
من که گفتم: بخت من کم التفاتی می کند

گوشواره باران

مشفق کاشانی

شب کویری ام آراست با ستاره باران
ز گوش ابر چو افتاد، گوشواره باران
زدشت شبزده خاطر، غبار تعلق
سروش غیب فروشست با ستاره باران
در آرزوی شکفتن، نگاه شد همه هستی
به چشم پنجره بنشست در نظاره باران
به اوج موج، به دریای بیکرانه فرو شو
به گوش هوش فراگیر این اشاره باران
نسیم، زمزمه افشان دمید و غالیه دامن
که میهمان سحر بوده در کناره باران
کتاب باغ گشوده است با نسیم صحاری
بخوان در او دل من، فصلی از بهاره باران
به جویبار غزل، بازال شعر تو «مشفق»
نشست جلوه تصویر بی شماره باران

آفتابی در تبعید است

دکتر قدمعلی صرامی

باز، نیلوفر من تب کرده است.
به گمان من این حاصل همسایگی خورشید است.
اوج ما آیا پرورده ی تابستان نیست؟
من نی دانم، اما می پندارم.
پیچک از گرما رو گردان نیست.
هیچ فصلی نیز،
چون خزان، عریان نیست.
هیچ خورشیدی بیدارتر از برگ درختان نیست.
هیچ تصویری از این آینه، پنهان نیست.
برگ پاییزی، آینه ی خورشید است.
در خزان، هر برگ،
آفتابی در تبعید است.

۴

اسماعیل رها

دیشب
با سایه ام جناب شکستم
ما را قمار بر سر دل بود
من باختم قمار
خالی زدم
ما را دلی نبود
تا باخت را به کهنه حریم ادا کنم
می گفت: جر زدی

۵
چشمان تو که رنگ گل خشخاش دارد
افیونیم کند
لبریز نشسته ها
هشدار نازنین
ما را خمار می شکند طاقت
افیونی توام
که گاه یک نگاه

۶

تُردم
چون ساقه های نازک نعنا
سبزم
چون شاخه های سبز اقاقی
داری اگر هوای شکستن
ما را
لختی به خون سبز بیندیش
اندیشه کن
من در هجوم زرد خزان سبز گفتم ام

۷

زخم هایم را
بندی درمان نخوهم ساخت
گردش خنجر در آن بهتر
ای همیشه گفته ات کاری
تازه ای بنشان

۸

گرد بادی را
می زخم شلاق
تا نسیم تازه ای گردد
باغ و بستان را
من ز ویرانی دلم تنگ است
عاشقم
بر خواب گندمها

۹

در لحظه ای که نیست بهاران
یا
پلکی زدیدم
خون بنفشه ها
بادا مرا حلال
بادا مرا به جام
پائیز را
ما کودکان پیر
گردن گرفته ایم

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری

نهالی بود اندر دشت فریاد
بمن ابری پریشان سایه میداد
پرستویی شبی مهمان من گشت
گلم پرپر شد و از شاخه افتاد

بشم باران تند صبحگاهی
بشم آواز خوان مرغ و ماهی
بشویم غصه ها را از دل دشت
شوم سیلاب غم خواهی نخواهی

گلم از قاصدک های بهارم
برای عاشقان صد مژده دارم
به دست باد میگردد شب و روز
دریغا جان به باران میسپارم

سحر آمد گل خورشید سرزد
پرستو از میان لانه پرزد
ستاره دیده بست و غنچه خندید
غزال عشق برکوه و کمرزد

باد آمد و در گوش خزان حرفی گفت
باران بشنید لیک این راز نهفت
شب قصه ناشنوده را گفت به ماه
خورشید خجل گشت و سراسیمه شکفت

من بانگ زدم زما گذر کردی دوست
فریاد زدم چرا سفر کردی دوست
در واژه عشق همهری میخواهی
من هیچ، دگر که را خیر کردی دوست؟

آن شعله که از سینه شرر ریزد کو؟
در هستی من عشق برانگیزد کو؟
آن دوست که در جان من آویزد کو؟
در خوبستن خویش فرو ریزد کو؟

دشت پندار

حلیم شایق (پندار)

الا ای یار جان و محرم دل
که دل را نیست جز مهر تو حاصل
می گلگونه ام در کام جان ریز
که در پای غم اندازد ساحل
فلک این تر شروی تلخ کردار
کهن یار ادانی و اسافل
گرفت از من طراوتهای دریا
بمن بگذاشت خشکیهای ساحل

ز شعرم ریخت در دامن لالی
ز نظمم ساخت بر گردن حمائل
نخواهم ناله کرد از چرخ بی مهر
نخواهم شکوه برد از بخت عاطل
ز دور چرخ اینم بود قسمت
ز کشت عمر اینم بود حاصل
گرفتم راه دشتستان پندار
بریدم راه ها منزل به منزل
نواها چیدم از خوان نظامی
چنان کز خوان منعم مرد سائل
مهین سالار سالاران معنی

بهین استاد استادان کامل
کسی کش عقل خواند مرشد عقل
کسی کش دل شناسد محرم دل
شنیدم ناله های پیر انصار
(خداوند مناجات و منازل)
که عارف گویدت پیر مناجات
که سالک داندش میر قوافل
شنیدم نکته ها از مرشد بلخ
خجل از وی مه و خورشید آفل
زهی افسانه خوان خلوت جان
زهی اندرز گوی کودک دل
کشیدم جرعه ها از جام حافظ
میی آسان کن صد گونه مشکل
نوایش بانوای جان مقارن

کلامش با سپاه غم مقابل
سراپا شور و پا تا سر و دم
سرا پا شورم و از مرگ غافل
ندانم بر چه کس بنمایم این حال
ندانم بر چه کس بگشایم این دل

آهوی آسمانی

ابوالقاسم لاهوتی

این آسمان نورد، بسوی تو میبرد،
ما را در این هوا، بهوای تو میبرد،
در مرتع کبود فلک، این هوا نورد
مانند آهوی است که آزاده میچرد.

ابر ستبر را، متلاشی کند چنان
گرگی که از میانه یک گله بگذرد.
در هم درد زگردش پروانه اش هوا
آنسانکه دل، ز گردش چشم تو میدرد.
جز یاد دوست، در سرما، اندر این فضا
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد.

خود را به این پرند سپردم، کز این دیار
بیرون برد مرا، بدیار تو بسپرد.
یاد دهان تنگ تو، در این دل هوا
زاین بیشتر، بگو دل ما را نیفشرد.

مهر بتی بجان بخردی که هیچ وقت،
لاهویتیا، ترا به پیشیزی نمی خرد
از دوشنبه به گاگان در هواپیما دسامبر ۱۹۲۶

گرگستان

محمد عاصمی

جنگلی اینجاست، تو در تو و پیچاپیچ
شاخه در هر شاخه افکنده
ریشه در هر ریشه پیچانده
بی نظامی را نظام خویشتن کرده
نفس قانون، نقض قانون است
آئین و نظام جنگل اینجا حکم می راند.

جنگلی اینجاست، تو در تو و هیچا هیچ
هیچ باید بود...
نی غلط گفتم، در این جنگل،
گرگ باید بود،
گرگ خون آشام
از سحر تا شام،
گله گله، طعمه طعمه،

ناز نیش نیش خواران کرد
گرگ باید بود و گرگی کرد و گرگی کرد
یا نه ...
در این جنگل پیچان تو در توی هیچا هیچ
برّه باید بود.

برّه ای فرمان پذیر جنگل پیچان پیچا پیچ،
قامتی آراست، گرگان را
طعمه دندان گرگان شد.

گرگ بودن، برّه بودن، خود سرانجامی است،
ای انسان ایرانی!
برّه ای یا گرگ؟
هر چه هستی، ثبت تاریخ است
تاریخ تلاش برّه ها در جنگ با گرگان
جنگ اندام ظریف برّه ها،
با نیش خون پالای خون پیرای دندان ها.

حاصل عمر

شبنم جهانگیری

لاله ای چون من خونین جگر ای دوست کجاست؟
از دل من فکسی تنگتر ای دوست کجاست؟
من همان گمشده دشت جنونم که رقیب
گفت: آن رهرو بی پا و سر، ای دوست کجاست؟
پرگشودم همه عمر در آفاق بلا
فارغ از آنکه ره بی خطر ای دوست کجاست؟
حاصل عمر من آزادگی ام بود، بلی!
سرورا میوه جز این برگ و بر، ای دوست کجاست؟
دامن دیده ام از اشک تهنی گشت و کسی
دم نزد کاین صدف پر گهر ای دوست کجاست؟
در شب واحه محنت که چو یلداست، مرا
روزی بهر طلوع سحر ای دوست کجاست؟
از پی آنهمه سرگشتگی، اکنون فکسی
بهر این قمری بی بال و پر، ای دوست کجاست؟
سوختم در تب تنهایی و غربت به وطن
وطن مردم صاحب نظر ای دوست کجاست؟
«شبنم» عمر مرا کوره خورشید گذاخت
گور این کشته راه هنر ای دوست کجاست؟
(از مجموعه جوانه های کوچک)

